

بہ نام خدا

دیسرستان علامہ حللی (۱) دورہ اول

جزوہ درس متون ادبی (کل سال)

مدرس: جناب سالاروند

تالیف: انجمن کچ کلاس ۷.۴ و ۷.۵ (گروہ نویسندگان جزوہ کلاس ۷.۴ و ۷.۵)

دیر گروہ ادبیات: حسام کریمی

فہرست مطالب

فصل اول: تاریخ بلعمی

فصل دوم: سفرنامہ ناصر خسرو

فصل سوم: شاہنامہ فردوسی

فصل چہارم: تاریخ بیہقی

حق نشر مادی و معنوی این جزوه برای انجمن گنج محفوظ است.



فصل اول: تاریخ بلعمی

ابوعلی بلعمی

ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی وزیر سرشناس عبدالملک بن نوح و منصور بن نوح سامانی در سده چهارم هجری قمری بود. پدر او ابوالفضل بلعمی نیز پیش از وی وزیر دیگر فرمانروایان سامانی بود.

درباره کتاب تاریخ بلعمی

ابوعلی محمد به فرمان منصور بن نوح به ترجمه کتاب بزرگ تاریخ طبری پرداخت. وی برای این کار از چند تن از دانشمندان ماوراءالنهر یاری گرفت. این کتاب امروزه در دسترس است و به نام تاریخ بلعمی یا تاریخ نامه طبری مشهور است. در این کتاب زندگی پیامبران و شاهان سرشناس از آغاز تاریخ انسان و داستان آفرینش نوشته شده است. این کتاب بعد از شاهنامه ابومنصوری، کهن ترین نثر فارسی دری محسوب می شود.

مفهوم

تَحْمِيدِيَّة: شکر و تحسین برای خداوند موفقی است که خلق کننده تمام جهان است. کسی که مثل خودش نیست و همکار و وزیر و زن و فرزند ندارد. او جاودان است و نعمت هایش در جهان او مشخص است؛ آسمان و زمین و شب و روز و هر چیزی که درون اینها باشد. و زمانی که اندیشه کنی متوجه خواهی شد که آفریده های او وجودش را اثبات می کند؛ و لطف او به بندگانش مشخص است؛ و سفره نعمتش به روی بندگانش همیشه پهن است. از خدایی سپاس گذاری می کنیم که این خوبی ها را در حق بندگانش انجام داده است. و درود بر محمد پیامبر، بهترین انسان جهان و شایسته ترین پیامبران و عزیز تمامی انسان ها و کسی که بندگانش را در قیامت شفاعت می کند. درود بر او و خانواده اش؛ آن منتخب ها و آن شایستگان.

با توجه به گفته اخترشناسان، زمانی که خداوند ماه و آفتاب و ستارگان را آفرید، هر کدام بر جای خودشان قرار گرفتند. پسر مقفع در شاهنامه می گوید از دوره آدم تا دوره پیامبر اکرم شش هزار و سیزده سال گذشته است. و این طور می گویند که اولین کسی که به زمین آمد آدم بود و او به کیومرث مشهور بود. یهودیان نیز این عدد را چهار هزار و چهل سال و سه ماه می دانند. افراد مختلف نیز اعداد مختلفی داده اند.

پس زمانی که خدای گران قدر و شکوهمند اراده کرد که آدم را خلق کند، جبرئیل را به سمت زمین فرستاد و گفت: از زمین یک مقدار گل بگیر، خیس و خشک و از هر رنگی؛ سیاه، سفید، سرخ، زرد، سبز، شور و شیرین. می خواهم از این گلی او را خلق کنم. جبرئیل هم به زمین رفت. جایی که کعبه در آن بنا شده و خواست گل بردارد که زمین لرزید و گفت: می خواهی چه کنی؟ جبرئیل هم قصدش را گفت. زمین گفت: ای جبرئیل اگر خدا از من کسی

را خلق کند، نمی دانم که از او اطاعت می کند یا نه؛ و ممانعت کرد. جبرئیل نیز نزد خدا برگشت و قضیه را تعریف کرد. خداوند جمع فرشتگان بلند مرتبه را به نوبت به زمین فرستاد تا اینکه زمین درخواست عزرائیل، ملک مرگ را اجابت کرد.

در مورد زمان زندگی کیومرث، بین افراد زیادی اختلاف است. گروه های ایرانی این طور می گویند که اون همان آدم است و خلق از او شروع شده است، و به او گل شاه می گویند چون او از گل آفریده شده است و بر افرادی پادشاهی کرد که از گل آفریده شده اند و همسر او هم از گل آفریده شده بود؛ و خداوند هر دو را در یک زمان و مکان آفرید. زمانی که آنها به زمین آمدند اهریمن با سپاهش روی زمین بود و آنها فقط دو نفر بودند. معنی کیومرث نیز زنده گویایی است که می میرد. گروهی از ایرانیان نیز می گویند آنها گیاه بوده اند و خداوند به آنها روح داد که باعث حسادت ابلیس شد. و گروهی از عالمان نیز می گویند کیومرث نواده آدم بوده است.

و به خبر این طور می گویند که بعد از آدم شیث حکومت کرد و بعد از آن انوش ، بعد از آن قینان بود و گیومرث همان قینان بود. پسر مقفع نیز می گوید زمانی که قینان پادشاه شد سپاهی دست و پا کرد و با اهریمن جنگید و مهلابیل همان هوشنگ بود و عالمان مسلمان می گیند او یکی از فرزندان خلف آدم بود و از پدرش حمایت می کرد. پس از مرگ شیث، مردم به دماوند رفتند و زیاد شدند و گیومرث را کهومرث خواندند و آنجا شهرهایی برای پناه مردم ساختند و او مردی زیبا بود و نیت خیری داشت. در آن حد که دیوها آنجا پناه داشتند و با قدرتش همه ی آنها را بیرون کرد؛ و او دو سلاح داشت: یک چوب بزرگ و یک سنگ قلاب که نام خداوند روی آن نوشته شده بود؛ و هر کجا اهریمنی می دید او را شکست می داد. گیومرث پسری داشت که مثل او پهلوان بود به نام بشنگ. او همیشه روی کوه به عبادت خدا می پرداخت. گروهی از عجم نیز می گویند گیومرث از فرزندان مهلابیل بوده است و او عادل بود و از آن پادشاهان بود که بر همه جهان حکومت می

کردند و جهان را آباد کرد و زیبا بود و به او سفر کننده می گفتند؛
و او بیشتر در کوه بود و با مردم کمتر ارتباط داشت و درشت هیكل
بود آنقدر که هر کس او را می دید، می ترسید. او رسم پیرایش و
لباس پوشیدن را باب کرد و از ادریس دوخت آموزش دید و این
طور می گویند او هفتصد سال عمر کرد و در نهایت، مرد.

پس از او هوشنگ حاکم شد و این طور می گویند که این هوشنگ
پسر مهلابیل نبود. هوشنگ پادشاهی همه ی مملکت را بر عهده
داشت و جهان را آباد کرد مردم را به پرستش خداوند راهنمایی
کرد و مسلمان بود و مسجد ساخت و امر کرد همه نماز بخوانند. او
اولین کسی بود که درختان را برید و چوب ساخت و در خانه ها در
نصب کرد؛ و او فلزات را از معادن استخراج کرد و دستور داد قنات
بکنند تا آب را از زمین بیرون کشند و در اطراف کوفه شهر بابل را
ساخت و شهر شوش را هم او ساخت و او در جوی ها آب ریخت
و او دستور داد فرش بافند. او برای سگ ها غذا پیدا کرد و موی

حیوانات را کند و روی درها نصب کرد و دیوان را از همه ی مناطق کشور بیرون کرد و میان مردم عدل را برقرار کرد و هر کسی به برتری او اعتراف کند، عالمان او را پیشداد مغرفی کنند و او چهل سال پادشاه بود و مرد.

بعد از او منوچهر پادشاه شد. او پادشاه ایرانی بزرگواری بود و آوازه اش تا سوریه و اروپا رسیده بود اما اما سرزمین مصر جزء قلمرو او نبود و سوریه، عربستان و یمن را حکومت می کرد و حضرت موسی از قلمرو او بیرون آمد و او عادل و با تدبیر بود؛ و با سرزمین های شرقی می جنگید. او یک سخنرانی کرده است. گفته می شود او از فرزندان آفریدون بوده است. او از فرزندان ایرج بود و در ری زندگی می کرد و آنجا متولد شده بود و گروهی می گویند در دماوند متولد شده است. زمانی که بزرگ شد پادشاه شد و توج و سلم زنده بودند، بر آنها خروج کرد و هر دو را کشت و پادشاه شد. او هبت خوبی داشت و ۱۲۰ سال حکومت کرد و او اولین خندق را

کند و به هر شهری تعداد زیادی وسیله جنگ و سلاح داد و از مسئولان هر شهر و روستا خواست آبادی شان را آباد تر کنند و از مردم خواست از این مسئولان اطاعت کنید تا جهان آباد شود و بعد از شصتمین سال حکومتش حضرت موسی پیامبر شد و به مصر رفت و فرعون در آب غرق شد و دین یهودیت به سوریه و اروپا رسیده بود و منوچهر این خبر را شنید اما به کار خودش توجه کرد. پادشاه افراسیاب بر او خروج کرد و شرق سرزمین را برای او تلخ کرده بود و این افراسیاب پادشاه ترکان بود و در بلخ و مرو حکومت می کرد و سرزمین ماوراءالنهر از آن ترکان بود. او با منوچهر جنگید و منوچهر را شکست داد و او را در طبرستان محاصره کرد و دور شهر سپاهش را قرار داد و به دلیل سنگ های سخت و درختان بسیار افراسیاب نمی توانست در آنجا بجنگد و افراسیاب ده سال آنجا ماند و چون طبرستان بسیار میوه ها و سبزی های خوب و انبوهی دارد، ماندن در طبرستان برای او ضرری نداشت. پس از ده سال افراسیاب خسته شد و با او صلح کرد و قراردادی بستند که مرزی میانشان قرار

دهند و دیگر با همدیگر کاری نداشته باشند. نحوه انتخاب مرز این بود که فردی از لشکر منوچهر تیری بیندازد و آنجا مرز شود. منوچهر فردی ماهر و قوی از لشکرش انتخاب کرد که از او کسی شایسته تر نباشد. نام او آرش بود. او از بالای کوه دماوند تیری انداخت و به راست جیحون افتاد. افراسیاب ناراحت شد و سپاه خویش را برگرداند.

افراسیاب بسیار از اینکه باید از سرخس تا جیهون رو به منچهر میداد ناراحت شد و با سپاهش به سوی سرزمینش باز گشت و منوچهر از امل بیرون آمد و بر تحت نشست عدالت را گسترش داد و کشاورزان را به شهرها و دهها فرستاد و خرجها را کم کرد و ارش را بر همه پادشاه کرد بعد از سی و پنج سال افراسیاب از دنیا رفت و حکومت به پسرش رسید بعد و بعد از چند سال ترکها از جیهون گذشتند و منوچهر از رده خاطر شد و به بزرگان سپاه گفت که بیایند و آنها را نسیحت کرد: این سپاه ترک بدلیل اینکه شما حاضر نبودید

با او بجنگید بر کناره پادشاه شد و خدای بزرگوار به من این حکومت را داد که من از سپاسداری کنم و از ان مراقبت کنم فردا همه ی افریده های خداوند باید بیایند که من هرچه لازم است بگویم و امر خدا را انجام دهم .

خطبه منوچهر:

همه ی سپاه را جمع کرد و از کوچک و بزرگان همه به همه گفت بیایند و همه را بر جایگاه خود نشاند تا کوتاهی بخاطر جایگاهشان صورت نگیرد و سپس بر تختش نشست و روحانی که نسبت به همه ی روحانیون زرتشتی برتر بود روی تختی نشاند و سخنرانی را آغاز کرد و در ابتدا از یاری و لطف خداوند تشکر کرد و سپس گفت همه ی افریده هایی که در این دنیا میبینید همه ی آنها خالقی دارند که آنها را افریده است و نعمتشان از اوست و شما باید ان را بپرستید از نعمتی که به شما میدهد شکر گزاری کنید و باید فکر کنید در کار افریننده و افریده شده که باعث میشود دلتان روشن شود و

گمراه شدن از این راه دل شما را تاریک میکند و خداوند این سرزمین را به ما داد و ما او را شکر میکنیم و از او میخواهیم که ما را در راه درست قرار دهد و به ما ایمان بدهد که همه ی افریده ها را او افریده است و بدانید که هم پادشاه بر سپاه حق دارد و هم سپاه بر پادشاه و حق پادشاه بر انها این است که فرمانش را اطاعت کنند و با دشمنان بجنگند و حق انها بر پادشاه این است که او را روزی دهند و و طلبشان را به موقع بدهد و حق پادش بر رعیت ان است که به دستورات او عمل کنند و کشاورزی کنند و در پرداخت مالیات تاخیر نکنند و حق پادشاه بر رعیت ان است که عدالت به انها ظلم نکند و مالیات کمتری از انها بگیرد و بر انها سخت نگیرد واپاه باشید که پادشاه باید سه ویژگی داشته باشد راستگو باشد و دروغ نگوید بخشنده باشد. و خسیسی نکند.خشمگین نشود و پادشاه باید همیشه عفوکننده باشد و مجازات را کم کند و اگر کسی را با ظلم بکشد پادشاه نباید از گناه او بگذرد و عدالت را برقرار کند من در فکر و

باور شریک شما هستم و این حکومت برای من جز نام و فرمان
برداری چیزی ندارد.

در قدیم پادشاهی بود به نام اسکندریلوقس او قصد داشت به
داریوش که قدرت زیادی داشت حمله کند و میخواست کل دنیا را
برای خودش بکند بین او و داریوش جنگ بزرگی در گرفت و
اسکندر توانست با راضی کردن وزیران داریوش برای خیانت به
داریوش و کشتن او داریوش را بکشد ولی در آخرین لحظات
عمرش اسکندر دلش به رحم آمد و به داریوش گفت هر خواسته
ای که داری را بگو تا من آن را برآورده کنم داریوش از اسکندر
خواست که با دخترش ازدواج کند و بعد این حرف داریوش مرد و
اسکندر هم با دختر داریوش ازدواج کرد.

فصل دوم: سفرنامه ناصر خسرو

ناصر خسرو قبادیانی

ابو معین ناصر بن خسرو بن حارث قبادیانی بلخی، معروف به ناصر خسرو از شاعران بزرگ فارسی زبان، فیلسوف، حکیم و جهانگرد ایرانی و از تبلیغ کنندگان مذهب اسماعیلی بود.

سفرنامه ناصر خسرو

سفرنامه ناصر خسرو نوشته های ناصر خسرو قبادیانی از سفری هفت ساله است. این سفر از شهر مرو شروع شد و هفت سال بعد با بازگشت به بلخ به پایان رسید. او به ترتیب از شهرهای سرخس، نیشابور، جوین، بسطام، دامغان، سمنان، ری، قوه، قزوین، قپان، خرزویل، خندان، شمیران، سراب، سعیدآباد، تبریز، مرند، خوی، برکری، وان، وسطان، اخلاط، بطلیس، میافارقین، سوریه، بیروت، صیدا، سور، عکا، بیت المقدس، قبه الصخره، مکه، مدینه، مصر، آبادان، اصفهان، نائین، طبس، قاین و بلخ گذشت و سفرنامه جامعی نوشت.

مفهوم

ناصر خسرو قبادیانی این طور می گوید: شغل من دبیری بود و یکی از کسانی بودم که بر دارایی و کارهای شاه چیره بودم. زمانی در این شغل کار می کردم و در بین نزدیکان شاه معروف شده بودم.

چند سال بعد، مرو را ترک کردم. و در پنج روستا مرو ورود توقف کردم. آن روز راس و مشتری نزدیک بودند و می گویند در آن روز خداوند همه ی درخواست ها را اجابت می کند. به گوشه رفتم و دو رکعت نماز خواندم. از خدا درخواست کردم خداوند به من ثروت دهد و من را توانگر کند. زمانی که به دوستان و همراهانم نزدیک شدم، دیدم یکی از آنها در حال خواندن شعری فارسی است. به یاد شعری افتادم و آن را روی کاغذی نوشتم و می خواستم به او بدهم و درخواست کنم بخواند، که ناگهان شروع به خواندن شعری کرد که به یادم افتاده بود. این نشانه را نشانه ای خوب پنداشتم و با خودم گفتم: خداوند مقدس و بلند مرتبه، درخواست من را پذیرفته است.

پس از آنجا به جوزجان رفتم و نزدیک به یک ماه در آنجا بودم و شراب و مدام شراب میخوردم. پیامبر میفرماید که ((بگوئید حق مگر اینکه به ضررتان باشد)) یک شب در خواب دیدم که یکی به من گفت ((چه قدر میخواهی شراب بخوری که این شراب عقل را از بین میبرد اگر بهوش باشی بعتر است)) من جواب دادم ((دانشمند به جز این چیزی نتوانستند بسازند که از غم مردم کم کند)) جواب داد ((از خود بی خود بودن و بیهوش بودن راحتی وجود ندارد به کسی که رد را به بیهوشی راهنمایی میکند حکیم نمیتواند گفت بلکه باید چیزی خواست که عقل و هوش را اضافه کند)) گفتم ((من خرو عقل را از کجا بیاورم)) گفت ((جوینده یابنده است)) پس از آن به نشتم و دیگر چیزی نگفتم.

زمانی که از خواب بیدار شدم آن خواب یادم بود و مرا عوض کرد به خودم گفتم ((از خواب دیشب بیدار شدم حالا باید از خواب

چهل ساله هم بیدار شوم)) فهمیدم که تا زمانی که بر همه کار و اعمال خوب عوض نکنم گشایشی حاصل نمیشود.

وسط های دی ماه ایرانی سال چهار صد و چهار در روستا یزدجردی_سروتن را شستم و به مسجد جامد رفتم و نماز خواندم و کمک از خداوند خواستم به انجام دادن آنچه برای من واجب است. و دست کشیدن از ناپاکی ها و ناشایستگی ها. پس از آنجا به شبورغان رفتم شب در ده باریاب یودم از آنجا راهی سمنگان طالقان به مروالرود رفتم به مرو رفتم و از شغلی که به عهده من بود استعفاء دادم. پنج شنبه آخر این ماه کسوف بود و حاکم آن زمان طغرل بیک بود. و او به ولایتگری اصفهان رفته بود از آنجا به دامغان رفتم و برای استراحت و ناهار خوردن به سمنان امدم و اجا مدتی اقامت کردم و به دنبال چیدا کردم مرد عالم آن شهر بودم. مردی را نشان دادن به نام علی نسایی به او نزدیک شدم. مردی جوان بود و به زبان اهل دیلم سخن میگفت از سخنانش متوجه شدم که او شاگرد ابو علی

سیناست بعد از بحثی با او از در خارج شدم و به خودم گفتم ((زمانی که چیزی نمودانی برای چه بهه دیگران آموزش میدهی)) از بلخ به ری سی صد و پنجاه فرسنگ راه بود. به قزوین روانه شدم و روستایی رسیدم که در انجا قحطی بود. باغ های بسیاری داشت اما حصاری دور آنها نبود. قزوین را شهر خوبی دیدم. از قزوین رفتم و به دهی رسیدم که نامش خزویل بود به برادرم گفتم که روستا برو و چیزی بخر وقتی به انجا رسید برادرم هر چه گفتم جواب داد ندارم و از انجا هر کس که شبیه او دیدم گفتم ((بقال خرزویل است)) از انجا به ده طارم رسیدم. رودی در انجا بود که به ان شاهرود میگفتند و در انجا باغ های انار و انجیر زیاد بود. از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابان بود. همه راه سنگلاخ بود در کنار شهر قلعه ای بلند که از سنگ خارا ساخته شده بود وجود داشت. دور قلعه سه لایه دیوار کشیده شده بود و کاریز در قلعه به کار رفته بود. میگفتند امنیت قلعه ان چنان زیاد است که اگر مردم کفش هارا بیرون مسجد بگذارند کس کفش ها را نمیرد. در شمیران مردی نیک دیدم که در

زندان بود. مرد خوبی بود. و باهم گفت و گوهای زیادی کردیم و با هم دوست شدیم. از شمیران رفتیم به شهر سراب رسیدم بعد از آن به سعید آباد و بعد به تبریز رفتم. شهری آبادان که طول عرضش را پیاده رفتم هر یک هزار و چهارصد بود. به من گفته بودند که در این شهر زلزله ای آمد که زمانی که خوابیدن بعد از نماز مغرب وقتی بیدار شدیم شهر خراب شده بود. بعضی ها اسی ندیدند و گفته بودن چهل هزار آدم کشته شدند. از تبریز و مرند و همراه لشکری به خوی رفتم از خوی عازم برکری شدم از خوی تا برکری سی فرسنگ راه بود. وقتی به برکری رسیدیم عازم و سلطان شدیم در و سلطان گوشت خوک و گوشت گوسفند میفروختند و زنها و مردها بدون شرم شراب مینوشیدند از آنجا به اخلاط رسیدیم و این از مسلمانان و ارمنیان تشکیل شده بود. در شهر اخلاط به سه زبان عربی، پارسی و ارمنی سخن میگفتند و به این دلیل نام شهر اخلاط گرفت.

فصل سوم: شاهنامه

شاهنامه ابومنصوری

ابومنصور محمد بن عبدالرزاق، حاکم توس در دوره ی ساسانی، دستور داد تاریخ ایران باستان (پیش از اسلام) که بعد از حمله ی اعراب و اتمام دوره ی ساسانی بسیار نا منظم و پراکنده شده بود و در حال فراموش شدن بود، گردآوری شود. این کار را ابومنصور معمری، وزیر او انجام داد. در حال حاضر فقط مقدمه این کتاب به جا مانده است. طبق شواهد، منبع اصلی ابوالقاسم فردوسی برای تالیف شاهنامه، همین کتاب بوده است.

شاهنامه فردوسی:

شاهنامه فردوسی، اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی، یکی از برجسته ترین نظم های حماسی تاریخ جهان است که در خود ۵۰،۰۰۰ بیت شعر از نوع مثنوی جای داده است. فردوسی برای تالیف این کتاب دست کم سی سال رنج و سختی کشیده است. این نظم به طور

اساطیری داستان شاهان و بزرگان ایران باستان از کیومرث (اولین شاه جهان) تا حمله ی اعراب را روایت می کند. این کتاب یکی از معدود کتاب های فارسی زبان است که مورد توجه مورخان و ادیب های سراسر جهان قرار گرفته است.

مفهوم:

به نام خداوند عق و روح؛ که از ستایش او هیچ فکری بهتر نیست. خداوند مشهور و بلندمرتبه که به بندگانش روزی می دهد و آنها را راهنمایی می کند. خداوندی که خالق کیهان است و آسمانی که می گردد؛ کسی که به ماه و ناهید و خورشید روشنی بخشید. خداوند از هر تصویری که تو داری بزرگ تر و برتر است. خداوند نگارنده همه ی گوهر های گران بها است. با دو چشمی که داری نمی توانی او را بینی پس آنها را رنج بیهوده نده؛ عقل و فکر تو به تصور و بینش او نمی رسد. هر چقدر او را تصور کنی و درباره او تعقل و اندیشه کنی، نمی توانی از او شناخت کامل پیدا کنی. هیچ

کس نمی تواند آن گونه که باید خدا را شکر کند و او را بشناسد. تو باید با اندیشه ات خدا را به زبان بیاوری و حرف های بیهوده نرنی. عقل بهترین نعمتی است که خدا به ما داده است. بهتر است این عقل را ستایش کنی. کسی که عاقل باشد انسان ناراحتی خواهد بود چون عقل انسان را تیره می کند. بدان که اولین آفرینش خدا عقل بوده است. عقل محافظ بدن از خطرات است. معلول نیکی و بدی تو، چشم و گوش و زبانت است. خداوند دنیا را از هیچ آفرید و قدرت را به وجود آورد. این جهان بر عناصر چهارگانه آفریده شد. آسمان شگفت انگیز، کوه و صحرا را خلق کرد و زمین مانند چراغی روشن بود. گیاه را خلق کرد. گیاهان بارور شدند تا جایی که شاخه هایشان خمیده شد. جانوران را خلق کرد؛ آنها به گیاهان مسلط شدند. انسان را خلق کرد. تو نباید خودت را دست کم نگیری چون بهترین مخلوق خداوند هستی؛ تو آخرین موجود، اولین عاقل آنها هستی. اولین شاه جهان، کیومرث بوده است. او مانند سرو بلند قامت و صورتش مانند ماه کامل نورانی بود، چون فرّ ایزدی

داشت. سیامک، پسر کیومرث با خبر شد اهریمن با پدرش دشمن است. تصمیم گرفت یک نفره به جنگ سیامک برود، که اهریمن با چنگالش او را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد به طوری که نصف دومش از نصف اولش کپی کرده بود و متأسفانه ذهن خلاق نداشت. (مانند بعضی افراد) هوشنگ، نوه کیومرث بود. او مورد اعتماد پدر بزرگش بود. کیومرث لشگری مختلط از انسان ها و حیوانات ساخت و هوشنگ را فرمانده آن لشگر کرد. آنها به جنگ اهریمن رفتند. دیوها که شکوه لشگر هوشنگ را دیدند، ترسیدند و برای کمتر شدن دید لشگر هوشنگ، به آنها خاک می پاشیدند. بعد از پیروزی خیر بر شر، هوشنگ اهریمن را به بند گرفت و سرش را از تنش جدا کرد.

چندی بعد، هوشنگ با همراهانش در گذر بودند که موجود سیاهی با چشم قرمز و دهانی که از آن دود بیرون می آمد، دیدند. هوشنگ سنگی از زمین برداشت و به طرف موجود پرت کرد. سنگش با

زمین بر خورد کرد و جرقه زد و آتش به وجود آمد. هوشنگ از خداوند سپاس گذاری کرد و همه ی ایرانیان جشن سده برگزار کردند.

هوشنگ فوت کرد و طهمورث، پسر باهوش او بر تخت پادشاهی نشست. اون این گونه گفت: همه ی تاج ها و ثروت و سپاه های جهان برازنده من است. من می خواهم همه ی بدی های دنیا را از بین ببرم. من می خواهم دست اهریمن و لشگرش را کوتاه کنم چون می خواهم شاه همه جهانیان باشم. وقتی طهمورث فهمید اهریمن و دسته اش با صلح کنار نمی روند، با وزیرش به جنگ آن ها رفت. او با گرز سنگینش دیو سیاه و لشگر اهریمنی را شکست داد.

دیو ها طلب رحم و بخشش کردند و گفتند: در ازای بخشش به تو هنر جدیدی می آموزیم. طهمورث نیز پذیرفت؛ دیو ها نوشتن و خواندن را به او آموختند.

بعد از مرگ طهمورث، پسر او جمشید جانشین او شد. همه گوش
های جهان مطیع امر او بودند چون چند کار مهم انجام داد:

۱. ابزار نظامی ساخت

۲. طبقه بندی اجتماعی انجام داد:

آثوریان: عالمان دینی (آنها را به کوه فرستاد)

تشتاریان: نظامیان

پسودی: کشاورزان

اهترخوشی: بقیه افراد

۳. از دیوها معماری یاد گرفت.

۴. پزشکی آموخت.

۵. کشتی ساخت و کشورهای ناشناخته را کشف کرد.

۶. تخت پادشاهی ساخت و روی آن نشست. مردم برای او طلا و

جواهرات می ریختند. آن روز نورزو نام گرفت. بعد از آن تا

سیصد سال انسان ها نمردند.

۷. دیوها و لشگر اهریمنی برده های انسان ها بودند

لحظه ای به شکوه تختش نگریست و مغرور شد. بزرگان سپاه را جمع کرد و گفت: من همه ی دنیا هستم و شما انسان ها ارزشی ندارید؛ همه ی خوبی ها در این دنیا از آن من است. من این جهان را آباد و خوب کردم پس دنیا آن طور است که من بخواهم. همه افعالتان، غذا خوردنتان و خوابیدنتان و تلاشتان به خاطر من است.

بعد از این کفر، فریزدی از او گرفته شد و از یاری خداوند بی بهره شد و عظمتش از بین رفت و به غاری پناه برد.

مرداس، شاه عادل و بخشنده عربستان بود. او پسری به اسم ضحاک داشت. ضحاک ده هزار اسب داشت و بسیار توانگر بود. روزی شیطان در ظاهر پیرمرد به دیدار ضحاک رفت و او را ستایش کرد تا دل ضحاک را به دست آورد و از ضحاک قول گرفت به حرفی که می گوید گوش دهد. سپس گفت: دو پادشاه نمی تواند در یک سرزمین حکومت کنند. فقط تو باید شاه باشی و بر عربستان

حکومت کنی. من به تو پندی می دهم؛ پدر تو سال ها قرار است شاه این مملکت باشد. اما به هر حال روزی خواهد مرد و تو شاه خواهی شد. ضحاک هم مخالفت کرد. ابلیس گفت: اگر به پیمانت وفادار نباشی نفرینت می کنم و تو را خوار و پدرت را شکوهمند خواهم کرد. ضحاک هم ترسید و قبول کرد. به او گفت شب ها که پدرت در باغ عبادت می کند؛ چاهی بکن و او را بکش.

شبی که مرداس مانند همیشه برای عبادت به باغ می رفت، داخل چاه افتاد و مرد.

بعد از مرداس، ضحاک بر تخت پادشاهی تکیه کرد. روزی دیگر ابلیس با ظاهر یک آشپز به قصر ضحاک آمد و درخواست کار کرد. ضحاک نیز قبول کرد. او هر روز برای او غذا های خوشمزه می پخت به طوری که ضحاک شیفته او شد. روزی ضحاک به آشپز گفت: هر خواسته ای از من داری بگو تا اجابت کنم. آشپز نیز درخواست کرد شانه های ضحاک را بیوسد. ضحاک هم قبول

کرد. بعد از آن ابلیس فرار کرد. چند روز بعد روی دوش های
ضحاک دو مار بیرون زد. این مارها نامیرا بودند و مدام ضحاک را
آزار می دادند. ابلیس این بار با ظاهر یک پزشک به قصر رفت و
گفت: اگر می خواهید این مارها اذیتان نکنند، به هر کدام مغز
یک جوان بدهید. این کار را انجام دادند و متوجه شدند این کار
ثمربخش است. هر روز دو جوان بی گناه کشته می شدند و مغز
هایشان خوراک این مارها می شد. سعی کردند به جای مغز انسان،
مغز موجودات دیگر را به مارهای ضحاک بدهند اما مارها هنوز
ضحاک را آزار می دادند. در آخر به این نتیجه رسیدند هر روز
یک جوان را بکشند و مغز گوسفند را در مغز آن جوان مخلوط
کنند. جوانی که زنده می ماند را مخفیانه به کوهستانی فرستاد تا
اینکه کم کم در آن کوهستان یک روستا به وجود آمد و هر روز به
جمعیت آن روستا ضافه می شد.

از طرفی دیگر، ایران بدون پادشاه مانده بود و هر روز یک نفر ادعای پادشاهی می کرد. بالاخره به بزرگان نظامی ایران خبر رسید که در عربستان پادشاهی وجود دارد که روی دوش هایش دو مار است و بسیار با عظمت هستند. بزرگان نظامی نیز تصمیم گرفتند از ضحاک درخواست کنند او پادشاه ایران شود. ضحاک نیز که روز به روز بیشتر تشنه قدرت می شد، قبول کرد...

فصل چهارم: تاریخ بیهقی

ابوالفضل بیهقی

ابوالفضل محمد بن بیهقی، مورخ و نویسنده ایرانی است. او در دوره غزنویان زندگی می کرده است. او به دلیل تالیف تاریخ بیهقی که منبع تاریخی اصلی دوره غزنویان به حساب می آید مشهور شده است.

تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، اثر ابوالفضل بیهقی است که تاریخ سلسله غزنویان را روایت می کند. این کتاب از لحاظ صحت وقایع، یکی از بهترین کتاب های تاریخی زمانه خودش محسوب می شود.

مفهوم:

- آلپ تگین، یکی از فرماندهان دوره سامانیان بود و بسیار از این حکومت ناراضی بود. او حاکم شبه مستقل شهر غزنه شد. بعد از مرگ او، سبک تگین جانشین او شد.
- سبک تگین که بر تخت پدر متوفایش تکیه زده بود، در دوره خلافتش کشورگشایی کرد و شهرهای زیادی به قلمرو غزنویان افزود. او سه پسر به نام های اسماعیل، ابوالمضفر و محمود داشت.
- بعد از مرگ سبک تگین، محمود جانشین پدر شد. او به هند حمله کرد و این سرزمین را هم جزئی از قلمرو غزنویان کرد. او هم مانند پدر، سه پسر با اسماء عبدالرشید، مسعود و محمد داشت.
- بعد از مرگ محمود محمد که پسر کوچک تر بود شاه شد ولی طبق زمان های گذشته اگر شاه نگوید که چه کسی بعد از مرگ او

شاه شود بعد از مرگ شاه پسر بزرگ تر که مسعود است شاه می شود ولی محمود قبل از مرگش گفته بود که محمد بعد از من وزیر شود. بعد از این که محمد شاه شد مسعود میخواست خودش شاه شود برای همین با کمک بوسهل زوزنی محمد را بر کنار کرد و خودش شاه شد و بوسهل به مسعود می گفت که وزیر محمود یعنی امیر حسنک را بردارد و بوسهل را جایگزینش کند ولی مسعود قبول نمی کرد ولی بوسهل مسعود را یاد خیانت امیر حسنک انداخت خیانت امیر حسنک این بود که وقتی قرار بود پیش خلیفه عباسی برود در راه اتفاقاتی افتاد که باعث شد او پیش خلیفه فاطمی که دشمن خلیفه عباسی بود برود مشکل اصلی آنجا بود که او از خلیفه فاطمی برای محمود غزنوی لباس زیبا و گران قیمت گرفت و مسعود کمی فکر کرد و قبول کرد که امیر حسنک را بردارد. بوسهل امیر حسنک را به رایضی (کسی که اسب هارا نگه میدارد) داد تا با او کارهایی که می گوید را بکند و خوار و خفیفش کند